

کیمیاگر

رؤیاهایت را متحقق کنی. من فقط می‌خواهم در رؤیای کعبه باشم. تا به حال هزاران بار عبور از صحرا، رسیدن و دیدن حجرالاسود و هفت دور طوافی را که قبل از دست‌زدن به آن باید انجام داد، در خیالم تکرار کرده‌ام. مجسم کرده‌ام که چه کسی در کنار من خواهد بود و چه کسی در مقابل من، سخنانی را که با هم رد و بدل می‌کنیم و دعاهایی را که با هم می‌خوانیم همه را در رؤیایم دیده‌ام. و حالا می‌ترسم که واقعیت مثل تصورات من نباشد، این است که هنوز رؤیاهایم را ترجیح می‌دهم.»

در آنروز صاحب مغازه اجازه ساختن ویتترین روباز را به پسر جوان داد. همه نمی‌توانند رؤیاهایشان را به یک شکل ببینند.

#

دو ماه دیگر هم گذشت. ویتترین جدید که در پیاده‌رو برپا شده بود مشتریهای زیادی را جلب کرد. مرد جوان حساب کرد که با شش ماه کار دیگر می‌توانست به اسپانیا برگردد و شصت گوسفند بخرد و در عرض یکسال گله‌اش را دو برابر کند و با اعراب هم داد و ستد کند، چون حالا موفق شده بود که این زبان عجیب را فراگیرد. پس از آن سپیده‌دم در میدان بازار او دیگر از «اوریم» و «تمیم» استفاده نکرده بود چون مصر برای او تبدیل به رؤیایی دور دست شده بود چنان دور دست که مکه برای تاجر بلور فروش. معذالک حالا او از کارش راضی بود و دائماً به روزی می‌اندیشید که پیروزمندانه در بندر «طاریف» پیاده شود.

پادشاه پیر به او گفته بود: بخاطر داشته باش که همیشه باید بدانی که چه می‌خواهی. مرد جوان می‌دانست که چه می‌خواهد و برای همین هم کار می‌کرد. شاید گنجینه او این بود که به این سرزمین بیگانه بیاید، با یک دزد

برخورد کند، و بدون خرج کردن یک شاهی، تعداد گوسفندانش را دو برابر کند. او از خودش راضی بود. چیزهای مهمی یاد گرفته بود. مثل خرید و فروش بلور، زبان بدون کلام و نشانه‌ها. یک روز بعد از ظهر مردی را در انتهای سربالایی دید که شکوه می‌کرد از اینکه پس از طی این سربالایی خسته کننده جایی پیدا نمی‌شود که آدم گلویی تازه کند. مرد جوان که حالا زبان نشانه‌ها را می‌شناخت نزد اربابش رفت و به او گفت:

- ما باید به کسانی که اینجا می‌آیند چای بدهیم.

- ولی جاهای زیادی این اطراف هست که می‌شود در آنها چای خورد.

- ما باید چای را در لیوانهای بلور به آنها بدهیم. از این راه مردم از چای لذت بیشتری خواهند برد و برای صرف چای لیوان بلور خواهند خرید. چون آنچه بیش از همه انسانها را مجذوب می‌کند زیبایی است.

آن مرد مدتی به شاگرد مغازه‌اش نگاه کرد بی آنکه چیزی بگوید. اما آن شب پس از نماز و پس از تعطیل کردن مغازه، کنار پیاده‌رو نشست و او را به کشیدن قلیان دعوت کرد، این چپق عجیبی که عربها می‌کشند.

پیر مرد تاجر از جوان پرسید:

- تو دنبال چی می‌گردی؟

- من که به شما گفتم، من احتیاج دارم که دوباره تعدادی میش بخرم و برای

این کار نیاز به پول دارم.

پیر مرد ذغالهای تازه‌ای سر قلیان گذاشت و پُک طولانی زد و گفت:

- من سی سالست که اینجا مغازه دارم. کریستال را می‌شناسم و جنس خوب

و جنس بد را می‌شناسم و همه ریزه کاریهای این تجارت را بلدم. من به مغازه‌ام،

به ابعاد آن و مشتریهایم عادت کرده‌ام، اگر تو بخواهی چای در استکانهای

بلورین بدهی کار ما ابعاد و اهمیت دیگری پیدا خواهد کرد و من ناچار خواهم

شد طریقه زندگی را عوض کنم.

- آیا این چیز خوبی نیست؟

- من به زندگی خودم عادت کرده‌ام، پیش از آمدن تو، فکر می‌کردم که همه وقت را در این مکان هدر کرده‌ام، در حالیکه دوستانم برعکس تغییر جا داده‌اند، برخی از آنها کارشان رو به زوال رفته و برخی دیگر پیشرفت خوبی کرده‌اند. این موضوع مرا عمیقاً متأثر می‌کرد. حالا می‌دانم که واقعاً اینطور نبوده است، در واقع مغازه من همان ابعادی را دارد که من همیشه آرزو می‌کردم. من نمی‌خواهم تغییر کنم و چیزی را تغییر دهم چون نمی‌دانم چگونه باید این کار را کرد. من کاملاً به خودم عادت کرده‌ام.

مرد جوان نمی‌دانست چه بگوید.

پیرمرد به سخنانش ادامه داد:

- قدم تو برای من مبارک بود و حالا یک چیز را خوب می‌دانم و آن اینکه هر برکتی که پذیرفته نشود به نفرین و لعنت تبدیل می‌شود. من از زندگی چیزی نمی‌خواهم ولی تو باعث می‌شوی که ثروتها و آفاقی را مجسم کنم که حتی تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم. ولی حالا که این امکانات را شناخته‌ام خیلی پیش از سابق احساس ناخوشایندی می‌کنم. چون می‌دانم که من همه چیز می‌توانم داشته باشم ولی خودم نمی‌خواهم.

مرد جوان به خود گفت: خوب شد به فروشنده ذرت بوداده چیزی نگفتم.

آنها مدت‌ها در حالیکه خورشید غروب می‌کرد به کشیدن قلیان ادامه دادند.

به زبان عربی حرف می‌زدند و مرد جوان خوشحال بود از اینکه به عربی حرف

می‌زد. زمانی گمان کرده بود که می‌شهایش می‌توانند همه چیز را درباره دنیا به او

بیاموزند اما می‌شها نمی‌توانستند به او عربی بیاموزند.

باید چیزهای دیگری هم در دنیا باشد که می‌شها نمی‌توانند بیاموزند.

در حالیکه تاجر را نگاه می‌کرد با خودش حرف می‌زد. چون می‌شها جز آب و علف در جستجوی چیزی نیستند. در واقع این آنها نیستند که می‌آموزند. این من هستم که فرامی‌گیرم.

پس از مدتی بالأخره تاجر پیر گفت:

- «مکتوب».

- معنی این کلمه چیست؟

- باید عرب بدنیا آمده باشی تا معنای آنرا بفهمی. اما ترجمه لغوی آن

اینست: «آنچه که نوشته شده».

بعد در حالیکه ذغالهای سرقلیان را خاموش می‌کرد به مرد جوان گفت که

می‌تواند شروع به پذیرایی چای در استکانهای بلورین کند.

گاهی نمی‌توان جلوی جریان رودخانه زندگی را گرفت.

*

مردم از کوچه بالا می‌آمدند و وقتی به انتهای آن می‌رسیدند خسته بودند آنگاه،

در آنجا در انتهای این کوچه تنگ شیدار به دکانی می‌رسیدند که کریستالهای

تراشدار زیبایی داشت و در آنها از مشتریان با چای نعنای مفرح پذیرایی

می‌کرد.

مردی به پهلو دستی‌اش می‌گفت:

- چنین چیزی هرگز به فکر زن من نرسیده بود. آنوقت چند استکان

کریستال خرید تا از مهمانانی که همان شب به خانه‌اش می‌آمدند، شاهانه

پذیرایی کند. آنها بی‌شک تحت تأثیر زیبایی و جلای این بلورهای تراشیده

قرار می‌گرفتند. مشتری دیگری تأکید می‌کرد که چای در استکان بلور همیشه

کیمیاگر

کیفیت بهتری دارد چون عطر آن حفظ می‌شود. و سومی می‌گفت که این در شرق یک سنت است که چای را در ظروف بلورین بنوشند، چون این ظروف از قدرتی جادویی برخوردارند.

بزودی صاحب مغازه ناچار شد دوشاگرد دیگر هم استخدام کند. و علاوه بر کریستال مقدار زیادی هم چای وارد کند تا مردان و زنانی که تشنه چیزهای نو بودند آنرا بنوشند.

شش ماه دیگر هم گذشت.

*

مرد جوان پیش از طلوع آفتاب از خواب برخاست. یازده ماه و نه روز از روزی که برای نخستین بار به قاره آفریقا پا نهاده بود می‌گذشت.

لباس عربی پوشید، این لباس کتانی سفید را برای چنین روزی خریده بود. دستاری به سر بست و آنرا با حلقه‌ای از چرم شتر محکم کرد. صندل‌های نو به پا کرد و بدون صدا پایین آمد.

شهر هنوز در خواب بود. یک لقمه نان و کنجد درست کرد و یک چای داغ در لیوان بلورین خورد. آنوقت بیرون مغازه نشست و به تنهایی مشغول قلیان کشیدن شد.

در سکوت قلیان می‌کشید بی هیچ اندیشه‌ای، صدایی نمی‌شنید جز همهمه دائمی باد که می‌وزید و عطر صحرا را با خود می‌آورد. وقتی تمام شد دست در جیب کرد و چند لحظه به تماشای آنچه از جیبش درآورده بود پرداخت.

پول قابل توجهی در دستش بود. با آن می‌توانست یکصد و بیست گوسفند، بلیط بازگشت و پروانه صادرات و واردات بین کشور خودش و آنجا را

بدست آورد.

صبورانه انتظار کشید تا پیرمرد بیدار شود و بیاید مغازه را باز کند. بعد هر دو برای نوشیدن چای رفتند. مرد جوان گفت:

- من امروز خواهم رفت. پول کافی برای خریدن گوسفندان دارم و شما هم به اندازه کافی پول دارید تا به مکه بروید.

پیرمرد چیزی نگفت.

- من از شما برکت می خواهم و دعای خیر، شما به من کمک کردید.

پیرمرد در سکوت به آماده کردن چای پرداخت. پس از مدت زمانی عاقبت به سوی او بازگشت و گفت:

- تو مایه افتخار من هستی. تو به مغازه بلورفروشی من روح تازه ای دمیدی. اما من به مکه نخواهم رفت، تو خودت خوب می دانی، همانطور که می دانی که دوباره گوسفند نخواهی خرید.

- چه کسی این را به شما گفته است؟

پیرمرد مغازه دار خیلی ساده پاسخ داد:

- «مکتوب».

و دعای خیر بدرقه راهش کرد.

*

مرد جوان به اتاقش رفت تا آنچه را که به او تعلق داشت جمع آوری کند. اسباب و وسایلش از سه کیف پر تشکیل می شد. وقتی می خواست اتاق را ترک کند متوجه شد که در گوشه ای خورجین کهنه شبانی اش را فراموش کرده است. در وضع خیلی بدی بود و چیزی نمانده بود که حتی وجودش را هم از یاد ببرد.

کیمیاگر

داخل آن هنوز هم کتاب و پالتویش قرار داشتند. وقتی پالتو را بیرون کشید تا آنرا به اولین پسری که در کوچه ببیند بدهد، دو تا سنگ بزمین غلطیدند: «اوریم» و «تُمیم».

به یاد پادشاه افتاد و تعجب کرد از اینکه مدتها بود که دیگر به این ملاقات حتی فکر هم نکرده بود. به مدت یک سال خستگی ناپذیر کار کرده بود تنها برای اینکه سرافکنده به اسپانیا بازنگردد. شاه پیر به او گفته بود:

- هرگز از رؤیاهایت چشم پوشی نکن، منتظر نشانه‌ها باش.

«اوریم» و «تُمیم» را از زمین برداشت و دوباره این احساس شگفت‌انگیز به او دست داد که پادشاه در نزدیکی اوست. او یک سال تمام به سختی کار کرده بود و حالا نشانه‌ها حاکی از این بودند که وقت حرکت فرا رسیده است. با خود اندیشید که درست در همان موقعیت قبل از سفر قرار دارد، هر چند که میشها به او زبان عربی نیاموخته بودند.

معدالک چیز خیلی خیلی مهمتری به او آموخته بودند و آن وجود زبانی بود در دنیا که همه آنرا می‌فهمیدند و او زمانی که در مغازه کار می‌کرد برای پیشرفت کارش از آن استفاده کرده بود، و آن زبان شوق بود، زبان عشق، کارهایی که انسان می‌کند تا به هدفی که آرزو دارد یا به آن ایمان دارد برسد. طنجه برای او دیگر یک شهر بیگانه نبود و احساس می‌کرد که همانطور که توانسته آنجا را فتح کند، خواهد توانست دنیا را فتح کند.

شاه پیر به او گفته بود:

- وقتی تو واقعاً چیزی را بخواهی همه جهان همدست می‌شود تا تو

آرزویت را متحقق کنی.

اما شاه پیر از دزدها و از صحراهای وسیع حرفی نزده بود. و از کسانی که

کیماگر

رؤیای خویش را می‌شناسند ولی نمی‌خواهند آنرا متحقق کنند. شاه پیر نگفته بود که اهرام جز توده‌ای سنگ چیزی نبودند، و این که هر کسی می‌توانست در باغچه‌خانه‌اش یک هرم بسازد. او فراموش کرده بود بگوید که وقتی آدم پول کافی برای خرید گله‌ای بزرگتر از آنکه قبلاً داشته، دارد موظف است آنرا بخرد.

او خورجین را هم برداشت، با سایر کیف‌ها بدست گرفت و از پله‌ها پایین رفت، پیرمرد صاحب مغازه مشغول پذیرایی از یک زوج خارجی بود، در حالیکه سایر مشتری‌ها داشتند چای در استکانهای بلورین می‌نوشیدند. برای صبح به این زودی آغاز توید بخشی بود. از جایی که ایستاده بود موهای تاجر پیر درست شبیه موهای پادشاه بود لبخند شیرینی فروش را بخاطر آورد، در اولین صبحی که در طنجه از خواب برخاسته بود، وقتی که نه می‌دانست کجا برود و نه چیزی برای خوردن داشت، لبخند او هم وی را به یاد پادشاه پیر انداخته بود.

با خود اندیشید:

«گویی از اینجارد شده و نقشی، اثری از خود به جا گذاشته است. مسلماً به همه انسانها این فرصت داده شده که در طی زندگی با او برخورد کنند. آنچه گفته بود حقیقت داشت که همواره در کنار کسی است که «افسانه شخصی» خود را زندگی می‌کند.

بدون خدا حافظی مجدد براه افتاد، دلش نمی‌خواست گریه کند و کسی اشک او را ببیند. بدون شک دلش برای آن روزها و همه چیزهای خوبی که فرا گرفته بود تنگ می‌شد. اعتماد بنفسش رو به افزایش بود و میل به تسخیر دنیا وجودش را می‌انباشت.

فصل داشت به سوی دشتهای آشنا بازگردد و گوسفند بچرانند، ولی دیگر از

تصمیم خود راضی بنظر نمی‌رسید. او یک سال تمام کار کرده بود تا یک رؤیا را متحقق کند و این رؤیا لحظه به لحظه اهمیتش را بیشتر از دست می‌داد. شاید بخاطر این که واقعاً رؤیای او این نبود.

شاید هم بالأخره حق با تاجر بلور بود، هرگز به مکه نرفتن و با این آرزو زندگی کردن؟

اما او «اوریم» و «تُمیم» را در دست داشت و این سنگها اراده پادشاه را به او منتقل می‌کردند. تصادفاً به همان قهوه‌خانه‌ای رسید که سال گذشته در اولین روز ورودش به آن رفته بود، آیا این یک نشانه نبود؟ دزد او آنجا نبود و صاحب کافه چای برایش آورد. به خودش گفت:

من همیشه می‌توانم دوباره چوپانی کنم، من نگهداری از گوسفندان را فرا گرفته‌ام و هرگز آنرا فراموش نخواهم کرد، ولی شاید هرگز فرصت دیگری را برای رفتن به اهرام مصر پیدا نکنم. پیرمرد یک گردن آویز طلا داشت و همه داستان زندگی مرا می‌دانست. او یک شاه واقعی بود، یک پادشاه خردمند. از آنجا تا دشتهای آندلس فقط دو ساعت راه بود، ولی بین او و اهرام یک صحرا جدایی می‌انداخت. فهمید که می‌شود شرایط را یا موقعیت را طور دیگری تفسیر کرد، می‌شد گفت که او دو ساعت به گنجینه‌اش نزدیکتر بود. حتی اگر برای این دو ساعت، یک سال وقت گذاشته بود.

«می‌دانم چرا می‌خواهم پیش میشها برگردم چون آنها را می‌شناسم، آنها کار زیادی نمی‌خواهند و آدم می‌تواند دوستشان داشته باشد. نمی‌دانم که آیا می‌توان صحرا را دوست داشت یا نه؟ اما گنجینه من در صحرا پنهان شده، اگر آنرا پیدا نکنم همیشه می‌توانم به خانه بازگردم. زندگی این فرصت را به من داده که پول کافی و وقت کافی برای جستجو داشته باشم. پس چرا بدنبال آن نروم؟»

در این لحظه احساس سبکی و شادمانی بی حدی کرد. او همیشه می توانست یک شبان باشد. همیشه می توانست تاجر بلور باشد. شاید دنیا گنجینه های پنهان بسیاری داشت، اما او رؤیایی را مکرر دیده بود و بعد با یک شاه ملاقات کرده بود. این برای همه اتفاق نمی افتاد.

وقتی از قهوه خانه خارج می شد خوشحال بود. بخاطر آورده بود که یکی از افراد طرف معامله تاجر بلور، کریستالها را توسط کاروانهایی که از صحرا عبور می کردند می آورد. سنگها را در دستش محکم نگهداشت و جود آنها باعث شده بود که دوباره در مسیر گنج قرار گیرد.

پادشاه پیر گفته بود:

- من همیشه در کنار آنانی هستم که «افسانه شخصی» خود را متحقق می کنند.

او فقط می بایست تا انبار برود برای اینکه بفهمد آیا اهرام واقعاً این همه دور هستند؟

*

مرد انگلیسی داخل بنایی نشسته بود که بوی حیوانات، بوی عرق، و بوی گرد و خاک می داد. این مکان را اصلاً نمی شد انبار نامید فقط به یک طویله می مانست. در حالیکه یک نشریه کیمیاگری را ورق می زد، با خود اندیشید: همه عمرم را داده ام و حالا در چنین مکانی هستم. ده سال مطالعه مرا به یک طویله کشانده است.

اما می بایست به راهش ادامه می داد، می بایست به نشانه ها اعتماد می کرد. همه عمرش و همه مطالعاتش در جستجوی زبان یگانه جهان متمرکز شده بود.

کیمیاگر

در آغاز به زبان اسپرانتو علاقمند شده بود، بعد به مذاهب مختلف و بالأخره به کیمیاگری. بدون شک موفق به کشف چیزهای مهمی شده بود، اما هنوز یک کیمیاگر نبود، اسپرانتو حرف می زد، مطالعات و تحقیقاتش او را به جایی رسانده بود که دیگر نمی توانست جلوتر برود. کوشیده بود تا با یک کیمیاگر در ارتباط قرار گیرد، ولی تلاشهای او بی نتیجه مانده بود. آنها آدمهای عجیب و غریبی بودند که به فکر خودشان بودند و تقریباً از هرگونه کمکی خودداری می کردند. کسی نمی دانست شاید آنها راز کیمیا را گشوده بودند و اکسیر اعظم را یافته بودند و شاید هم به همین دلیل به سکوت پناه برده بودند.

او بخشی از ثروتی را که از پدرش به ارث برده بود در جستجوی اکسیر اعظم صرف کرده بود. به بهترین کتابخانه های دنیا راه یافته بود و بهترین، مهمترین و نادرترین کتابهای کیمیا را خریده بود. در یکی از آنها خوانده بود که سالها پیش یک کیمیاگر عرب به اروپا آمده، گفته شده بود که بیش از دویست سال داشته و علاوه بر اکسیر اعظم به «اکسیر جوانی» نیز دست یافته بوده است. این داستان مرد انگلیسی را خیلی تحت تأثیر قرار داده بود. اما همه اینها می توانست در قلمرو افسانه باقی بماند، مثل بسیاری مدعاهای دیگر، اگر یکی از دوستانش، در بازگشت از یک مأموریت اکتشافی باستانشناسانه، به او نگفته بود که در صحرا درباره عربی که اقتدارهای استثنایی دارد، سخنانی شنیده است. دوستش به او گفته بود: این مرد در واحه ای بنام «فیوم» زندگی می کند. مردم می گویند دویست سال عمر دارد و قادر است هر فلزی را به طلا مبدل کند. مرد انگلیسی بشدت هیجان زده و از خود بیخود شده بود. بلافاصله همه قرار و مدارهای قبلی را لغو کرد، مهمترین کتابهایش را جمع کرد و به راه افتاد و حالا آنجا بود، در آن انبار که شباهت زیادی به یک طویله داشت، در حیاط کاروانسرا کاروان عظیمی خود را برای حرکت و عبور از صحرا آماده می کرد.

این کاروان می‌بایست از «فیوم» عبور کند. مرد انگلیسی به خود گفت: من باید به هر قیمتی که شده با این کیماگر لعنتی ملاقات کنم. آنوقت بوی حیوانات برایش کمی قابل تحمل تر شد.

یک عرب جوان که وسایلی به همراه داشت وارد آنجا شد و به او سلام کرد. بعد پرسید:

- شما به کجا می‌روید؟

- به صحرا.

و دوباره مطالعه‌اش را از سر گرفت. حوصله گفتگو نداشت: می‌خواست آنچه را که در عرض ده سال گذشته خوانده بود مرور کند تا با آمادگی به سراغ کیماگر برود. حتماً مورد نوعی امتحان قرار می‌گرفت.

مرد عرب جوان هم کتابی درآورد و شروع به مطالعه کرد. کتاب به زبان اسپانیولی نوشته شده بود. انگلیسی خوشحال شد فکر کرد شانس آورده چون زبان اسپانیولی را بهتر از عربی حرف می‌زد. اگر این جوان هم تا «فیوم» می‌آمد می‌توانست مواقعی که مشغولیت مهم‌تری نداشت با او حرف بزند.

*

«سانتیاگو» که سعی می‌کرد صحنه به خاک سپاری را دوباره بخواند به خودش گفت: خیلی مضحک است، الان یک سال است که من این کتاب را شروع کرده‌ام و هنوز بیش از چند صفحه آنرا نخوانده‌ام. حتی بدون حضور یک پادشاه هم نمی‌توانست حواسش را متمرکز کند. در مورد تصمیم‌گیری هنوز تردید داشت. اما حالا یک چیز مهم را فهمیده بود و آن این که تصمیمات فقط آغاز یک ماجرا هستند. وقتی کسی تصمیمی می‌گیرد خود را در جریان می‌تند

کیمیاگر

پرتاب می‌کند که او را بسوی مقصدی خواهد برد وقتی که اقدام به تصمیم‌گیری می‌کرد خواب آن را هم نمی‌دید.

در تأیید اندیشه‌های خود گفت: وقتی تصمیم گرفتم که بدنبال گنج بروم هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که در یک مغازه بلورفروشی کار کنم. همینطور هم می‌توانم تصمیم به رفتن با این کاروان را بگیرم، اما مسیری که پیموده خواهد شد و آنچه پیش می‌آید جزو اسرار است.

روبروی او یک اروپایی نشسته بود که مثل او کتاب می‌خواند. از او خوشش نمی‌آمد، چون وقتی وارد شده بود نگاه حقارت آمیزی به او انداخته و صحبتش را فوراً قطع کرده بود، در حالیکه می‌توانستند با هم دوست شوند. مرد جوان کتابش را بست. نمی‌خواست کاری کند که بین خود و این اروپایی شباهت ایجاد کند. «اوریم» و «تمیم» را از جیبش بیرون کشید و شروع کرد به بازی با آنها.

مرد بیگانه با شگفتی فریاد زد:

- یک «اوریم» و یک «تمیم»؟

- آنها فروشی نیستند.

- ارزش زیادی ندارند، اینها سنگهای بلورین هستند و میلیونها از این سنگها در روی زمین هست، اما برای کسی که اهل شناخت است، اینها «اوریم» و «تمیم» هستند. نمی‌دانستم که در این جا هم از این‌ها پیدا می‌شود.

- یک پادشاه این‌ها را به من هدیه کرده است.

بیگانه مبهوت ماند. آنوقت دست در جیبش کرد و در حالیکه دست‌هایش می‌لرزید دو تا سنگ مشابه بیرون آورد. بعد پرسید:

- شما گفتید یک پادشاه؟

- اما شما باور نمی‌کنید که یک پادشاه با یک چوپان حرف بزند. این بار او

بود که می‌خواست به گفتگو پایان دهد.

- برعکس. شبانان نخستین کسانی بودند که به پادشاهی ادای احترام کردند که دیگران به رسمیت نشناختند.^۱ پس هیچ چیز عجیبی نیست که پادشاهان با شبانان گفتگو کنند.

سپس در حالیکه می‌ترسید مرد جوان حرفهایش را تفهیم داد: در کتاب مقدس نوشته شده. من ساختن «اوریم» و «تمیم» را هم از کتاب مقدس یاد گرفتم، تنها وسیله پیشگویی است که خداوند آنها را مجاز شمرده است. کاهنان آنها بر روی سینه بند عدالت که از طلا ساخته شده بود حمل می‌کردند.

مرد جوان ناگهان از بودن در آن مکان احساس سعادت کرد.
مرد انگلیسی که به صدای بلند با خودش حرف می‌زد گفت:
- شاید این یک نشانه است؟

- چه کسی درباره نشانه‌ها با شما حرف زده است؟
مرد جوان لحظه به لحظه مجذوب‌تر می‌شد.

مرد انگلیسی نثریه‌ای را که در دست داشت بست و به او توضیح داد:
- همه چیز در زندگی نشانه است. جهان به زبانی ساخته شده که همه می‌توانند بشنوند ولی آنها فراموش کرده‌اند. من به دنبال این زبان جهانی هستم، یعنی یکی از چیزهایی که به دنبالش هستم این است. برای همین هم اینجا هستم. می‌خواهم با مردی که این زبان جهانی را می‌شناسد ملاقات کنم، او یک کیمیاگر است.

گفتگوی آنان توسط مسئول انبار کاروانسرا قطع شد. او گفت:
- شانس با شماست. کاروانی به مقصد «فیوم» امروز بعد از ظهر به راه

^۱ اشاره به عیسی مسیح است - م.

می افتد.

پسر جوان حرف عرب چاق را قطع کرد و گفت:

- ولی مقصد من مصر است.

- خوب «فیوم» هم در مصر است! تو هم عجب عربی هستی!

پسرک گفت که اسپانیولی است. مرد انگلیسی خوشحال شد. هر چند لباس

عربی پوشیده بود ولی اقلأ او هم اروپایی بود.

وقتی طرف بیرون رفت، انگلیسی گفت:

- او به نشانه می گوید شانس. کاش می توانستم، دایرةالمعارف حجیمی

درباره کلمات «شانس» و «تصادف» بنویسم. زبان جهانی با این کلمات نوشته

می شود.

به حرف زدن ادامه دادند و او به مرد جوان گفت که این یک اتفاق ساده

نبوده که او را با «اوریم» و «تمیم» در دست دیده است. بعد از او پرسید که آیا به

ملاقات کیمیاگر می رود؟

مرد جوان پاسخ داد که به جستجوی یک گنج می رود و بلافاصله هم

پشیمان شد. اما به نظر نرسید که مرد انگلیسی به این مطلب اهمیت داده باشد.

ولی گفت:

- به عبارتی من هم در جستجوی گنج هستم.

هنگامی که صاحب کاروانسرا آنها را صدا کرد، مرد جوان داشت می گفت:

- ولی من هیچ چیز از کیمیاگری نمی دانم.

*

مردی که ریش بلند و چشمان سیاهی داشت گفت:

- من رئیس کاروان هستم، و حق مرگ و زندگی بر تک تک افرادی که

هدایت می‌کنم دارم، زیرا صحرا زنی هوسباز است که گاه مردان را دیوانه می‌کند.

حدود دویست نفر و دو برابر این عده چهارپا وجود داشت، شتر، اسب، قاطر و پرنده، عده‌ای زن و کودک همراه داشتند و گروهی با شمشیر یا تفنگ مسئول جان دیگران بودند. مرد انگلیسی چند چمدان نظامی پر از کتاب داشت. همه‌ی زیادی در کاروانسرا به گوش می‌خورد. رئیس ناچار شد چندین بار سخنانش را تکرار کند تا همه بشنوند:

- در اینجا همه جور آدم هست و در قلب این آدمها خدایان مختلفی هست ولی تنها خدای من الله است و به الله قسم می‌خورم که هر آنچه از دستم بریاید انجام دهم تا بار دیگر بر صحرا غلبه کنم. فقط باید هر یک از شما از ته دل به خدایی که به آن ایمان دارد قسم یاد کند که در هر شرایطی از من اطاعت کند. در صحرا سرپیچی از اطاعت یعنی مرگ.

زمزمه و پیچ‌پیچ خفه‌ای در جمعیت پیچید. هر کس آهسته سوگند یاد می‌کرد و خدای خود را شاهد می‌گرفت. مرد جوان به عیسی مسیح قسم خورد ولی مرد انگلیسی ساکت بود. زمزمه‌ها طولانی شد بیش از زمانی که برای یک سوگند ساده لازم است. مردم خواستار استعانت و حمایت از آسمان بودند.

شیپوری به صدا درآمد و همه شروع به سوار شدن کردند. مرد جوان و انگلیسی بزحمت سوار شترانی که خریده بودند شدند. پسرک دلش به حال شتر مرد انگلیسی که مجبور بود صندوقهای کتاب را حمل کند می‌سوخت.

- اتفاق و تصادف وجود ندارد. مرد انگلیسی در ادامه گفتگویی که در انبار شروع کرده بودند افزود:

- یک دوست باعث شد که من اینجا بیایم، چون او مرد عربی را می‌شناخت

که...

اما کاروان به راه افتاد و صدای او در هیاهوی آن گم شد.
 پسر جوان خوب می دانست قضیه از چه قرار است. این زنجیر اسرار آمیزی
 که واقعه‌ای را به واقعه بعدی پیوند می داد، که او را از شبانی به دیدن مکرر یک
 رؤیا و بعد به رفتن به شهری نزدیک آفریقا، به ملاقات با یک پادشاه در میدان
 آن شهر، به دزدی پولهایش و آشنایی نهایی او با یک تاجر کریستال، و...
 با خود اندیشید: هر چه انسان به رؤیای خود نزدیکتر می شود به همان
 اندازه «افسانه شخصی» دلیل حقیقی تری برای زندگی او می شود.
 کاروان به سمت شرق به راه افتاد. صبحها راه می رفتند، وقتی خورشید
 خیلی داغ می شد توقف می کردند و دوباره به هنگام پایین آمدن آن پیش
 می رفتند. مرد جوان زیاد با انگلیسی حرف نمی زد، چون او اکثراً سرش توی
 کتاب بود.

پس مرد جوان به تماشای حرکت حیوانات و انسانها در صحرا پرداخت.
 همه چیز نسبت به روز حرکت عوض شده بود. در آن روز ازدحام بود و فریاد،
 گریه کودکان و شیبه اسبان و در بین این آشفتگیها، فرمانهای شتابزده
 راهنماها و تاجران.

اما در صحرا، جز بادی ابدی، سکوت، و صدای سم ستوران چیزی به
 گوش نمی رسید حتی راهنماها نیز با هم حرف نمی زدند.
 شبی یکی از ساربانها به مرد جوان گفت:

- من بارها این گستره‌های شن را پیموده‌ام، اما صحرا آنقدر وسیع است و
 افقها آنچنان دور هستند که انسان خودش را خیلی کوچک احساس می کند و
 برای همین هم هست که همه سکوت می کنند.

مرد جوان با آنکه تا آن موقع از صحرا گذر نکرده بود، منظور او را فهمید،
 او در گذشته هر بار که به دریا یا به آتش نگاه کرده بود، ساعتها بدون ادای یک

کلمه گذشته بود و او خود را در قلب عظمت و اقتدار این عناصر غرق کرده بود. به خود می گفت:

من از گوسفندهایم چیزها آموختم و از بلورها نیز، مطمئنم که از صحرا هم خواهم آموخت. بنظرم می رسد که صحرا پیرتر و خردمندتر است. باد قطع نمی شد، روزی را که در طاریفا روی استحکامات قلعه نشسته بود بخاطر آورد که همین باد می وزید. شاید حالا او پشم میشها را که در دشتهای آندلس به دنبال آب و علف می دویدند، نوازش می کرد. فکر کرد که آنها دیگر میشهای او نبودند و از این فکر دچار غم غربت حقیقی نشد. آنها حتماً به یک چوپان دیگر عادت کرده و او را فراموش کرده بودند. اینطور بهتر بود. کسی که به سفر عادت دارد، مثل گوسفندان، می داند که همیشه لحظه ای فرا می رسد که باید رفت.

بعد به یاد دختر بازرگان افتاد و احساس اطمینان کرد که تا آن موقع ازدواج کرده است. شاید با یک فروشنده ذرت بوداده و شاید هم با چوپانی که خواندن بلد بود و می توانست قصه های عجیب و فوق العاده برایش تعریف کند. در هر حال او تنها چوپانی نبود که خواندن می دانست. این حدس و گمان موجب آشفتگی او شد. آیا او هم داشت بنوبه خود زبان جهانی بی نظیر را فرامی گرفت؟ زبانی که آینده و گذشته انسانها را می شناخت، مادرش می گفت: «احساس قبل از وقوع». داشت کم کم می فهمید که احساس قبل از وقوع، شیرجه سریع روح در جریان جهانی حیات است که تاریخچه زندگی همه انسانها در آغوش آن به هم می پیوندد و یگانه می گردد، به طریقی که می توانیم همه چیز را بدانیم، چون همه چیز در آن نوشته است. به یاد این سخن تاجر کریستال افتاد: - «مکتوب».

در صحرا یا شن بود و یا سنگ. اگر کاروان به صخره ای می رسید، آنرا دور

کیمیاگر

می زد و اگر صخره بزرگی بود ناچار از مسیرش دور می افتاد. وقتی که شن ها برای سم شتران زیاده از حد نرم می شد، به جستجوی راههای مقاوم تری برمی آمدند. گاه زمین پوشیده از نمک بود، یعنی که در گذشته ها دریاچه ای بوده است. حیوانات به زحمت می افتادند و ساربانان پیاده می شدند تا به آنها کمک کنند. بعد بارها را خود به دوش می گرفتند و از گذرگاههای دشوار می گذشتند آنگاه دوباره شترها را بار می کردند. وقتی یکی از راهنماها مریض می شد یا می مرد، ساربانها به قید قرعه یکی را برای جانشینی او انتخاب می کردند.

برای همه این ها فقط یک دلیل وجود داشت، پیچ و خمها برای کاروان مهم نبود چون هدف همواره ثابت بود. هنگامی که از همه موانع عبور می کردند دوباره ستاره ای را در مقابل خود می یافتند که راه واحه را نشان می داد. و هنگامی که کاروانیان این ستاره را درخشان در آسمان سحرگاه می دیدند در می یافتند به آنها جایی را نشان می دهد که در آن آب پیدا می شود و درخت خرما و زن. تنها مرد انگلیسی بود که هیچ چیز نمی دید، چون بیشتر اوقات غرق در مطالعه کتابهایش بود.

مرد جوان نیز یک کتاب همراه داشت، که در روزهای اول سفر سعی کرده بود بخواند ولی بعد تماشای کاروان و صحرا و شنیدن صدای باد را جالبتر یافته بود. به محض اینکه شناخت بیشتری از شتر خود پیدا کرد و به او علاقمند شد، کتاب را به کناری نهاد. یک بار اضافی بود. معذالک تصور کرده بود که هر بار که این کتاب را می گشاید با شخص مهمی ملاقات خواهد کرد.

بتدریج با ساربانی که در کنار او راه می رفت دوست شد. شبها که اطراق می کردند و دور آتش می نشستند، از ماجراهای دوران شبانی برای او تعریف می کرد.

طی یکی از این گفتگوها، ساربان از زندگی خودش برای او گفت:

«من در مکانی نزدیک «القیروم» زندگی می‌کردم، سبزیکاری و زراعت می‌کردم، خانواده‌ام را داشتم و روال زندگی من نمی‌بایست تا زمان مرگم تغییر کند. سالی که محصول خوبی داشتیم، بهتر از همیشه، همگی به مکه رفتیم و من تنها تکلیف مذهبی را که هنوز انجام نداده بودم به انجام رساندم. می‌توانستم در کمال آرامش به انتظار مرگ بنشینم و این خیلی لذتبخش بود.

«ولی یک روز زمین شروع به لرزیدن کرد و رودخانه نیل طغیان کرده از بستر خود خارج شد. و آنچه در تصورات من فقط برای دیگران اتفاق می‌افتاد به سرم آمد. همسایه‌ها می‌ترسیدند که سیل درختان زیتونشان را از بیخ برکند و زخم می‌ترسید که سیل بچه‌هایمان را با خود ببرد. و من از تصور از دست دادن و تخریب حاصل عمر خود می‌ترسیدم.

«چاره‌ای نبود. زمین دیگر نمی‌توانست چیزی به ما بدهد و من ناچار نحوه زندگی را عوض کردم و حالا ساربان هستم. آنوقت کلام خدا را فهمیدم: هیچ‌کس نباید از ناشناخته بترسد، چون هر انسانی می‌تواند آنچه را که می‌خواهد بدست آورد و آنچه را که لازم دارد فراهم کند.

«تنها ترس ما اینست که آنچه را داریم از دست بدهیم، خواه زندگیمان باشد و خواه مزارعمان. اما این ترس زمانی از بین می‌رود که بفهمیم که داستان زندگی ما و داستان جهان هر دو را یک دست واحد رقم زده است.»

*

گاهی از اوقات کاروانها در کویر با هم روبرو می‌شدند و در یک جا اطراق می‌کردند و شب را در کنار هم می‌گذراندند. همواره یکی از آنها آنچه را که

دیگری می خواست به همراه داشت، گویی واقعاً همه چیز را دستی واحد نگاشته بود. ساربانها دور آتش جمع می شدند و اطلاعاتی درباره طوفانهای شن به هم می دادند و داستانها از صحرا برای هم نقل می کردند.

و گاه مردانی اسرارآمیز از راه می رسیدند، با چهره های پوشیده، اینان چادر نشینان بیابانگردی بودند که از مسیر کاروانها مراقبت می کردند و درباره راهزنان و قبایل شورشی اطلاعاتی می دادند. آنان در سکوت می آمدند و در سکوت می رفتند پوشیده در بالا پوشهای تیره و نقابهایی که تنها چشمهایشان را نشان می داد.

یکی از شبها که دور آتش نشسته بودند، ساربان به مرد جوان و مرد انگلیسی گفت:

- شایع شده که جنگ بین قبایل در گرفته است.

هر سه مرد سکوت کردند. جوان اسپانیولی متوجه شد که نوعی وحشت مبهم همه را فرا گرفته هر چند کسی سخنی نمی گفت. او باز هم زبان بی کلام، زبان جهانی را تجربه می کرد.

- کسی که به صحرا می رود نمی تواند عقب گرد کند، و هنگامی که نمی شود به عقب برگشت فقط باید در جستجوی بهترین راه برای جلورفتن بود. بقیه فقط به خدا مربوط می شود از جمله خطرات. و سخنانش را با این کلمه تمام کرد:

- «مکتوب».

پس از اینکه ساربان آنها را ترک کرد، مرد جوان به مرد انگلیسی گفت:

- شما باید توجه بیشتری به کاروانها بکنید، آنها پیچ و خم زیادی را طی می کنند ولی همواره به سوی یک مقصد می روند.

و مرد انگلیسی به او جواب داد:

- و شما هم باید بیشتر کتاب بخوانید. کتابها هم درست مثل کاروانها هستند.

ستون دراز آدمها و حیوانات با سرعت بیشتری به پیشروی در کویر پرداخت. سکوت از روزها به شبها هم سرایت کرده بود. شبها که معمولاً مردان برای گپزدن دور آتش جمع می شدند، بیشتر وقت به سکوت می گذشت. تا اینکه یک شب رئیس کاروان تصمیم گرفت که آتشی افروخته نشود مبادا که در شب موجب جلب توجه یاغیان شود.

مسافران در وسط دایره ای می خوابیدند که از احشام درست شده بود تا خود را از سرمای شب در امان نگاهدارند. رئیس هم چنین دستور داد که محافظین مسلح تمام شب را در اطراف اردو کشیک دهند.

یکی از آن شبها که مرد انگلیسی نمی توانست بخوابد، اسپانیولی جوان را پیدا کرد و با هم به گردش در تپه های شنی اطراف پرداختند. آنشب ماه در بدر کامل بود و مرد جوان تمام ماجرای زندگی اش را برای مرد انگلیسی تعریف کرد. قسمتی که بیش از همه توجه مرد انگلیسی را به خود جلب کرد این بود که از زمان شروع به کار پسر جوان در مغازه بلورفروشی، این دکان رونق روزافزونی یافته بود و این پدیده را این طور تفسیر کرد:

- این همان اصلی است که همه چیز را به حرکت درمی آورد و در کیمیا به آن «روح جهان» می گویند. وقتی که انسان با تمام وجود چیزی را آرزو می کند، به «روح جهان» نزدیکتر است. و «روح جهان» نیرویی همواره مثبت است. سپس افزود: روح در انحصار آدمیان نیست و هر آنچه که روی زمین یافت می شود روح دارد، خواه سنگ باشد، خواه گیاه، خواه حیوان یا حتی اندیشه. هر چه در سطح زمین است بطور مداوم در حال تغییر است، چون زمین هم زنده است و زمین هم روح دارد و ما بندرت می دانیم که زمین در جهت منافع ما کار می کند. شما باید بفهمید که در مغازه بلورفروشی، حتی گلدانها هم در جهت موفقیت شما حرکت می کردند.

مرد جوان مدتی سکوت کرد و به تماشای ماه و شنهای سفید پرداخت و بالاخره گفت:

- من کاروان را هنگامی که در صحرا حرکت می‌کند نگاه کرده‌ام، آنها هر دو به یک زبان سخن می‌گویند و برای همین هم هست که کویر به کاروان اجازه عبور می‌دهد. او هر گام آنرا احساس می‌کند تا ببیند که آیا در هماهنگی کامل با او هست یا نه و اگر اینطور باشد به واحه خواهد رسید. اما اگر یکی از ما، علیرغم شجاعتی که می‌تواند داشته باشد، این زبان را نفهمد، همان روز اول هلاک خواهد شد.

با هم به تماشای مهتاب پرداختند.

مرد جوان دوباره به حرف زدن ادامه داد:

- این جادوی نشانه‌هاست. من دیدم که چگونه راهنماها نشانه‌ها را در کویر می‌خوانند و چگونه روح کاروان و روح صحرا با هم سخن می‌گویند. مدتی گذشت و این بار نوبت مرد انگلیسی بود که بگوید:

- باید من بیشتر به کاروان و حرکت آن توجه کنم.

و مرد جوان گفت:

- من هم باید بیشتر کتابهای شما را بخوانم.

*

کتابهای عجیب و غریبی بود. دربارهٔ جیوه و نمک، اژدها و پادشاه چیزهایی در آنها نوشته بود که مرد جوان هیچ نمی‌فهمید. معذالک مطلبی که در همهٔ این کتابها تقریباً تکرار می‌شد این بود که همهٔ چیزها تجلی یک چیز واحد است. در یکی از کتابها کشف کرد که مهمترین متنی که دربارهٔ کیمیا وجود دارد

فقط از چند خط تشکیل شده و آن هم روی یک زمرد ساده نوشته شده است.
مرد انگلیسی که خیلی راضی بود از اینکه می‌تواند چیزی به او بیاموزد به
مرد جوان گفت:

- منظور «صحیفه زمرد» است.

- پس چرا این همه کتاب؟

- برای فهمیدن معنای آن چند خط. البته مرد انگلیسی خودش هم از پاسخ
خود مطمئن بنظر نمی‌رسید.

کتابی که پیش از همه جلب توجه مرد جوان را کرد، داستان زندگی
کیمیاگران معروف بود. مردانی که زندگی خود را وقف تصفیه فلزات در
آزمایشگاه کرده بودند، آنان گمان می‌کردند که اگر فلزی را سالیان متوالی در
بوته حرارت دهند، همه ویژگیهای خاص خود را از دست خواهد داد و تنها
«روح جهان» در آن باقی خواهد ماند. این چیز واحدی که باقی می‌ماند به
کیمیاگر امکان می‌دهد همه آنچه را که در روی زمین وجود دارد درک کند،
زیرا که خود زبانی است که از طریق آن اشیاء با هم ارتباط برقرار می‌کنند. این
کشف را «اکسیر اعظم» می‌نامیدند که یک بخش آن مایع و بخش دیگرش
جامد بود.

مرد جوان پرسید:

- آیا برای کشف این زبان کافی نیست که به آدمها و نشانه‌ها توجه کنیم؟

مرد انگلیسی که به ستوه آمده بود پاسخ داد:

- شما به جنون ساده‌سازی مبتلا هستید. کیمیاگری کار بسیار جدی است و

باید هر مرحله تغییر و تبدیل را همانطور که اساتید گفته‌اند انجام داد.

مرد جوان از طریق مطالعه فهمید که بخش مایع اکسیر اعظم را «اکسیر

جوانی» می‌نامند و این اکسیر نه تنها شفا دهنده همه بیماریهاست بلکه مصرف

آن موجب پیشگیری از پیری کیمیا گر است و بخش جامد آن را «حجر مکرم» می نامند.

مرد انگلیسی گفت:

- کشف «حجر مکرم» کار آسانی نیست. کیمیاگران سالها در آزمایشگاه می ماندند و به آتشی که فلزات را تصفیه می کرد نگاه می کردند. و آنقدر به آن نگاه می کردند که در باطن خود کم کم به جایی می رسیدند که از همه ارزشهای بیهوده دنیوی چشم پوشند تا اینکه یک روز متوجه می شدند که تصفیه فلزات نهایتاً موجب تصفیه خود ایشان نیز شده است.

مرد جوان در این لحظه به یاد فروشنده بلور افتاد که به او گفته بود پاک کردن گلدان ها کار خوبیست زیرا موجب می شود که هر دو آنها نیز اندیشه های خود را پاک کنند. کم کم به این نتیجه می رسید که کیمیا گری را باید بتوان در زندگی روزمره آموخت.

مرد انگلیسی در ادامه صحبتش گفت:

- به علاوه این «حجر مکرم» یک خاصیت کاملاً فوق العاده دارد بطوریکه ذره ای از آن کافیست تا مقدار زیادی از یک فلز بی ارزش را به طلا تبدیل کند. این مطلب باعث افزایش علاقه مرد جوان به کیمیا گری شد. فکر کرد که با کمی حوصله می توان همه چیز را به طلا تبدیل کرد. داستان زندگی افراد مختلفی را که موفق به این کار شده بودند مطالعه کرد: هلوسیوس، ایلینا، فولکانلی، جابر داستانهای مجذوب کننده ای بود. همه آنها «افسانه شخصی» خود را تا انتها زیسته بودند. آنان سفر کرده بودند، با انسانهای بزرگی آشنا شده بودند، معجزاتی در انظار ناباوران بظهور رسانده بودند و صاحب «حجر مکرم» و «اکسیر جوانی» بودند.

ولی وقتی خواست بفهمد که چگونه می توان به اکسیر اعظم دست یافت

کاملاً گیج شد. فقط تعدادی طلسم، خط‌های رمز و متون نامفهوم در مقابل داشت.

یک شب از مرد انگلیسی پرسید:

- چرا این زبان دشوار را به کار می‌گیرند؟

در ضمن متوجه شد که دوستش بدخلق است، انگار دلش برای کتابها تنگ شده بود.

- برای این که تنها افرادی آنها را بفهمند که آدمهای مسئولی هستند. تصورش را بکنید که همه شروع کنند به ساختن طلا از سرب. در اندک زمانی طلا دیگر هیچ ارزشی نخواهد داشت. باید تنها اندیشمندان سرسخت و جستجوگران با پشتکار بتوانند به «اکسیر اعظم» دست یابند. برای همین است که من در این صحرا هستم، برای ملاقات با یک کیمیاگر حقیقی که به من در درک و گشودن این رموز کمک کند.

پسر جوان پرسید:

- این کتابها در چه زمانی نوشته شده‌اند؟

- قرن‌ها پیش از این.

- در آن زمان که صنعت چاپ وجود نداشته، پس محال بوده که همه به شناخت کیمیاگری دست پیدا کنند. در این صورت چه نیازی به این زبان غریب و این اشکال پیچیده بوده است؟

علیرغم اصرار او مرد انگلیسی به این سؤال پاسخی نداد. او فقط گفت که چندین روز متوالی کاروان را با دقت تمام مطالعه کرده و هیچ چیز تازه‌ای کشف نکرده است. او فقط متوجه یک چیز شده بود و آن این که روز به روز بیشتر درباره جنگ حرف می‌زدند.

*

روزی مرد جوان کتابهای مرد انگلیسی را به او پس داد.
آن مرد که هم کنجکاو بود و بی صبر و هم نیاز به کسی داشت تا با او گفتگو
کند و ترس از جنگ را به فراموشی بسپارد به او گفت:
- خوب، خیلی چیزها یاد گرفتی؟

- من آموختم که جهان روحی دارد و کسی که بتواند آن روح را درک کند
می تواند زبان همه چیز را بفهمد. من دانستم که کیمیاگران بیشمار «افسانه
شخصی» خویش را متحقق کرده اند و نهایتاً به کشف «روح جهان»، و «حجر
مکرم» و «اکسیر جوانی» موفق گشته اند.

«من مخصوصاً فهمیدم که این چیزها آنقدر ساده هستند که می شود آنها را
روی یک زمره حکاکی کرد.»

مرد انگلیسی احساس ناامیدی کرد. سالهای مطالعه، رموز جادویی و
کلمات دشوار، وسایل عجیب آزمایشگاهی هیچ کدام این پسر جوان را
تحت تأثیر قرار نداده بود. فکر کرد که او باید روح خشنی داشته باشد که قادر به
درک این مسائل نیست. کتابهایش را پس گرفت و آنها را در خورجین ها پشت
شترش گذاشت. و به او گفت:

- بروید سراغ کاروانتان، من هم از آن چیزی نیاموختم.

مرد جوان دوباره به تماشای گستره ساکت صحرا و شنهایی که سم ستوران
هنگام حرکت برمی انگیخت پرداخت. و در دل گفت: هر کسی راهی برای
آموختن دارد. راه او مال من نیست و راه من مال او نیست. اما هر دوی ما در
جستجوی «افسانه» شخصی خود هستیم و برای همین هم من به او احترام
می گذارم.

حالا دیگر کاروان شب و روز راه می سپرد. هر آن ممکن بود که پیام آورانی روپوشیده از راه برسند. ساربانی که با جوان اسپانیولی دوست شده بود به او توضیح داد که جنگ بین قبایل آغاز شده است. و اگر موفق به رسیدن به واحه شوند شانس بزرگی آورده اند.

حیوانات خسته بودند و آدمها ساکت. سکوت در شب بیشتر نمایان بود تا جایی که صدای فریاد یک شتر موجب هراس می شد و این را علامت خطر می دانستند.

معدالک، ساربان از خطر جنگ زیاد نمی ترسید.

در شبی بدون ماه و بدون آتش، ساربان در حالی که مشتی خرما در دست داشت و از آن می خورد به مرد جوان گفت:

- من دارم می خورم و تا وقتی که در حال خوردن هستم حواسم فقط به این کار است، وقتی راه می روم همین طور و اگر قرار شد یک روز بجنگم، خوب خواهم جنگید، برای مردن همه روزها مثل هم هستند. چون من نه در گذشته ام زندگی می کنم و نه در آینده. من فقط زمان حال را دارم و تنها حال برایم جالب است. آنوقت می فهمی که در صحرا زندگی هست و در آسمان ستاره ها و اگر جنگجویان می جنگند این هم بخشی از زندگی انسانهاست. اگر در زمان حال باشی زندگی تبدیل به جشنی دائمی می شود، به عیدی بزرگ چون همیشه در لحظه ای که در آن زندگی می کنیم جریان دارد و فقط در آن لحظه.

دو شب بعد هنگامی که مرد جوان داشت به خواب می رفت چشمش به ستاره ای افتاد که جهت حرکت آنها را نشان می داد. بنظرش رسید که افق کمی پایین تر آمده است چون صدها ستاره بالای افق دیده می شد.

آنوقت ساربان به او گفت:

- آنجا واحه است.

- پس چرا فوراً به آنجا نمی‌رویم؟
- چون نیاز به خواب داریم.

*

هنگامی که خورشید از افق سرزد چشمانش را گشود، مقابل او آنجا که ستارگان کوچکی در شب درخشیدند، رشته‌ای از درختان نخل همه وسعت صحرا را اشغال کرده بودند.

مرد انگلیسی که تازه بیدار شده بود، فریاد زد:
- رسیدیم!

با این همه مرد جوان چیزی نگفت، او سکوت را از صحرا فرا گرفته بود و از تماشای درختان نخل رو برویش خرسند بود. تا رسیدن به اهرام راه زیادی در پیش داشت و آن روز صبح، زمانی برایش به خاطره‌ای بدل می‌شد. اما حالا باید زمان حال را درمی‌یافت همان‌طور که ساربان گفته بود: «مثل یک جشن»، سعی کرد که زمان حال را با درسهای گذشته و آرزوهای آینده‌اش طی کند. روزی تصویر این هزاران نخل به خاطره‌ای بدل خواهد شد، اما حالا برایش به معنای سایه بود و آب و پناهی در برابر جنگ. همان‌طور که صدای یک شتر می‌توانست به علامت خطر تبدیل شود، همان‌طور هم گروهی از درختان نخل به یک معجزه شبیه بود.

فکر کرد که جهان به بیش از یک زبان سخن می‌گوید.

*

«کیمیاگر» در حالیکه ورود صدها انسان و حیوان را به واحه نگاه می‌کرد به خود گفت: وقتی زمان شتاب می‌گیرد، کاروانها هم عجله می‌کنند. ساکنین واحه که به استقبال تازه واردین می‌رفتند، فریاد می‌زدند، گرد و خاک خورشید صحرا را می‌پوشانید و کودکان از هیجان دیدار بیگانگان جست و خیز می‌کردند. «کیمیاگر» متوجه شد که رؤسای قبایل جمع شدند تا به دیدار رئیس کاروان بروند و سپس با هم یک جلسه مشاوره سری طولانی برگزار کردند.

هیچ کدام از اینها برای «کیمیاگر» جالب نبود. او تا آن زمان تعداد زیادی از آدمها را دیده بود که از راه رسیده بودند و سپس بار سفر بسته و رفته بودند حال آنکه «واحه» و صحرا برجا مانده بود او شاهان و گدایان را دیده بود که بر این شنها گام نهاده بودند، شنهایی که باد شکلشان را در هم می‌ریخت ولی همان شنهایی بود که از کودکی دیده بود. با این همه نمی‌توانست بر احساس شعفی که در اعماق قلب هر مسافری پدید می‌آمد آنگاه که پس از استمرار زردی زمین و آبی آسمان سبزی درختان نخل در برابر چشمانش ظاهر می‌شدند، غلبه کند. با خود اندیشید که شاید خداوند صحرا را آفریده است تا انسان از دیدن نخلها لذت ببرد.

تصمیم گرفت به مسائل واقعی‌تر پردازد. می‌دانست که با این کاروان مردی خواهد آمد که باید بخشی از اسرارش را به وی بیاموزد. نشانه‌ها او را مطلع کرده بودند. او هنوز این مرد را نمی‌شناخت ولی چشمان با تجربه‌اش در لحظه‌ای که او را می‌دیدند می‌شناختند. امیدوار بود که این شخص هم به اندازه شاگرد قبلی‌اش با استعداد باشد.

فکر کرد چرا باید این چیزها سینه به سینه نقل شود. تنها به این دلیل نیست که آنها جزء اسرار هستند، چون خداوند خود اسرارش را کریمانه به مخلوقانش آشکار می‌کند.